

روح سرگردان گورستان

لینزی کری

مترجم: امیر نمازی



روح سرگردان گورستان

..... نویسنده: لینزی کری • مترجم: امیر نمازی
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۸-۰۰۲-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: کری، لینزی. □ عنوان و نام پدیدآور: روح سرگردان گورستان/لینزی کری؛ مترجم امیر نمازی؛

ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۲. □ مشخصات ظاهری: ۱۴۴ص. □

شابک: ۸-۰۰۲-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: The peculiar incident

on shady street. □ موضوع: داستان-- قرن ۲۰م. □ شناسه افزوده: نمازی، امیر، مترجم □ رده بندی کنگره:

PZY □ رده بندی دیویی: ۹۱۴/۸۲۳ [ج] □ شماره کتابشناسی ملی: ۶۹۶۳۵۵۶۵ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

فصل ۱.....	۷
فصل ۲.....	۱۱
فصل ۳.....	۱۴
فصل ۴.....	۱۸
فصل ۵.....	۲۴
فصل ۶.....	۲۸
فصل ۷.....	۳۲
فصل ۸.....	۳۶
فصل ۹.....	۴۰
فصل ۱۰.....	۴۳
فصل ۱۱.....	۴۶
فصل ۱۲.....	۴۹
فصل ۱۳.....	۵۴
فصل ۱۴.....	۵۶
فصل ۱۵.....	۵۸
فصل ۱۶.....	۶۲
فصل ۱۷.....	۶۶
فصل ۱۸.....	۷۱
فصل ۱۹.....	۷۵
فصل ۲۰.....	۷۸
فصل ۲۱.....	۸۱
فصل ۲۲.....	۸۳

فصل ۲۳	 ۸۷
فصل ۲۴	 ۹۱
فصل ۲۵	 ۹۳
فصل ۲۶	 ۹۵
فصل ۲۷	 ۹۸
فصل ۲۸	 ۱۰۲
فصل ۲۹	 ۱۰۵
فصل ۳۰	 ۱۰۹
فصل ۳۱	 ۱۱۲
فصل ۳۲	 ۱۱۵
فصل ۳۳	 ۱۱۹
فصل ۳۴	 ۱۲۲
فصل ۳۵	 ۱۲۵
فصل ۳۶	 ۱۲۸
فصل ۳۷	 ۱۳۱
فصل ۳۸	 ۱۳۴
فصل ۳۹	 ۱۳۷
فصل ۴۰	 ۱۳۹
فصل ۴۱	 ۱۴۱



فصل ۱

سلام ریچل

باورم نمی شود که من را مجبور به این کار کردند. با این که هنوز آفتاب نزده است، سوارون شدیم. از آن ها خواستم که نظرشان را عوض کنند، ولی بر اهمیت شغل جدید پدر و حمایت از همدیگر تأکید کردند و گفتند که نباید همدیگر را مجبور به انجام کارهایی کنیم که دوستشان نداریم. البته اصلاً بعید است که آن ها حرف های خودشان را جدی گرفته باشند، وگرنه من را مجبور به ترک فلوریدا و همین طور تو نمی کردند.

دوستت دارم

تسا

قطره های باران به شیشه جلوی ون کوچک قراضه ما می خورند و برف پاک کن ها تند تند حرکت می کنند تا شیشه ها را پاک کنند. سوسوی روشنایی های شهر در چشمانم محو می شوند. صبح پنج شنبه فورت مایرز را ترک کردیم. در حین نوزده ساعتی که زیر کمر بند ایمنی بودم، چهار تا کیک توپینکی^۲ خوردم و بیست و یک قسمت تکراری از سیمپسون ها^۳ را تماشا کردم و پس از گذراندن شب در هتلی کوچک، به این جا رسیدیم... شیکاگو، شهر بادهای.

پدر و مادرم مدام تکرار می کنند که این جا همان شهری است که یک عمر دنبالش می گشتند و نمی دانستند که وجود دارد. من که متوجه حرفشان نمی شوم.

پدرم با صدایی بلند، البته نه آن قدری که برادر کوچکم جونا^۴ بیدار شود می گوید: «خونه ما اواخر قرن نوزدهم ساخته شده، پس احتمالاً لازمه یه دستی به سر و روش بکشیم.»

مادرم با اشتیاق سرش را تکان می دهد. «می دونم. واقعاً هم ارزشش رو داره. به اون چوبای محکم و اصلیش فکر کن! اون سقفای بلندش! خیلی رؤیایی ان.»
با ناراحتی به آن ها نگاه می کنم. اصلاً هم رؤیایی نیستند، ولی نمی شود چنین چیزی را به آن ها فهماند.

پدر بالحنی که با آن سعی دارد حال و هوایمان عوض شود می گوید: «دیگه نزدیک

1. Fort Myers

2. Twinkie

3. Simpsons

4. Jonah

خونه جدیدیییم. اون عقب اوضاع روبه راهه، دخترم؟»
 من که به دور شدن از دوستم ریچل^۱ و روزهای فوق العاده‌ای که قرار بود در کلاس هفتم داشته باشیم و همین طور رها کردن کلاس نقاشی محبوبم فکر می‌کنم، سرم را بلند می‌کنم و متوجه هوای طوفانی می‌شوم و بدون آن که چهره پدرم را در آینه ببینم می‌گویم: «همه چی خوبه، فقط یه کم بی حوصله‌م. سالم می‌رسیم دیگه، مگه نه؟»

پدر به خاطر طوفان و به هوارفتن و پیچیدن شاخه‌های کوچک درختان در جلوی شیشه ماشین به جلو خم می‌شود، با دقت بیشتری رانندگی می‌کند و می‌گوید: «معلومه که سالم می‌رسیم، تس^۲. فقط یه طوفان پاییزیه. اصلاً قابل مقایسه با فصل طوفان‌های فلوریدا نیست که به خاطرشون همه‌ش دنبال یه جای امن می‌گشتیم.»

سری به نشانه تأیید تکان می‌دهم و ساکت می‌مانم. تقریباً زیاد پیش می‌آمد که می‌خواستیم از خانه بیرون بزنیم و به یک جای امن برویم، ولی عملاً هیچ وقت مجبور به این کار نشدیم. آن جا هوا هم گرم بود. انگار خورشید همیشه روی شانه‌هایت نشسته بود و موهایت را نوازش می‌کرد، اما به خاطر این که چند باری برای پیدا کردن خانه به این جا آمده‌ایم، متوجه شده‌ام که هوایش فرق دارد و کمی خنک تر است. مادرم دستش را به عقب دراز می‌کند و در تاریکی دنبال من می‌گردد. با این که هنوز بی حوصله‌ام دستش را می‌گیرم، چون دلم می‌گوید که او مقصر نیست، یعنی تقصیر هیچ کس نیست. هنگامی که ارکستر سمفونی شیکاگو تو را به سمت جایگاه مناسبی فرامی‌خواند، محال است که دعوتش را بی پاسخ بگذاری. پدر من، بهترین ویولون زن فلوریدا، اولین کسی بود که تا جای نوازنده اصلی خالی شد، دعوتش کردند که آزمون بدهد.

نیم‌نگاهی به جونا می‌اندازم. هنوز هم با آسودگی روی صندلی‌اش خوابیده است. با دو دستش رینو^۳ را محکم در آغوش گرفته است؛ همان عروسک خیمه شب بازی چوبی‌اش که بدون آن جایی نمی‌رود. از طرز نگاه رینو به خودم بیزارم. انگار زیر نظر گرفته؛ چشم‌های ریزگرد و لباس‌های مخصوص سیرک و دسته‌ای از موهای مشکی که به یک چوب چسبیده‌اند... آه.

جونا خودش را به صندلی‌اش فشار می‌دهد و به آرامی آه می‌کشد. اصلاً درکش نمی‌کنم که چه طور وسط این بلبشو داخل ماشین خوابش برده، اما لحظه‌ای آرزو می‌کنم کاش خواب نبود. شاید اگر زیر گریه می‌زد، پدر و ننگه می‌داشت یا شاید اگر بالا می‌آورد، حداقل کمی آرام تر به مسیرمان ادامه می‌دادیم. شاید، شاید، شاید.

پدر آه می‌کشد. «یه ساعتی هست که به محدوده شهر رسیدیم، اما طبق جی پی اس

من، خونه باید همین گوشه کنار باشه. این جاها به نظرت آشنا نمی‌آد، لیلی؟»
 مامان که بی حوصلگی از نگاهش می‌بارد، بالبخندی می‌گوید: «خب، البته که
 تو تاریکی یه کم همه جا متفاوت تر به نظر می‌رسه، ولی برای منم این جاها آشناست.»
 مادرم خوش بین‌ترین فردی است که تا به حال دیده‌ام، اما به نظر می‌رسد او هم مثل
 من و شاید حتی بیشتر از من، از این مهاجرت می‌ترسد.

می‌توانم درکش کنم. نمی‌دانم چه طور قرار است نقاشی‌هایش را این جا بفروشد،
 اصلاً شدنی است یا نه. این جا هیچ دکه کوچکی هنری یا مغازه‌ای کنار دریا وجود
 ندارد... و اصلاً بعید می‌دانم که مردم شیکاگو پول زیادی بابت خرید تابلوهای مرغان
 دریایی و لاک پشت‌ها و امواج دریا خرج کنند. ماشین از پیچ بعدی عبور می‌کند و
 به آهستگی وارد یک خیابان باریک و یک طرفه می‌شویم. دقیقاً همین بلوک است.
 حصارهای کوچک سیاه فلزی دور درختان را دربرگرفته و تابلوهای پارکینگ روی
 دیوارهای بتنی حک شده‌اند. چیزی فلزی و بزرگ شبیه قفس پرندگان در گوشه‌ای قرار
 دارد. از دید مادریک اثر هنری است، ولی من که اصلاً موافق نیستم. یک اثر هنری
 معمولاً ظریف و رنگی و تیره روشن است، نه فلزی و زمخت.

می‌گویم: «دقیقاً همین جاست»، هرچند نمی‌توانم جلوی ناامیدی پنهان در صدایم
 را بگیرم. این بلوک به خاطر دوباری که برای دیدن خانه به این جا آمده‌ایم خوب در
 ذهنم مانده است. پدر و مادرم برایش سر و دست می‌شکستند. به خاطر شوق و ذوق
 زیاد پدر و مادرم جلوی گریه‌ام را می‌گیرم و لبخندی می‌زنم، هرچند از نگاه‌هایشان به
 همدیگر کاملاً مشخص است که آن‌ها به خاطر کشاندن من و جونا به این جا احساس
 گناه می‌کنند. شاید دلم برای فلوریدا و همه چیزهایش تنگ شود، ولی دلم نمی‌خواهد
 آدم ضد حالی باشم. زندگی دایم در گذر است، لااقل روی سپر کامیون‌ها که این‌گونه
 نوشته شده است.

پدر می‌گوید: «بالآخره رسیدیم» و نفس عمیقی می‌کشد. ماشین را روی تکه بتن
 کوچکی که کنار راه ماشین‌روی بلوک است نگه می‌دارد و خاموش می‌کند. چراغ‌های
 ماشین چند ثانیه‌ای روشن می‌مانند و نورشان روی درب چوبی گاراژی که انتهای شیب
 است می‌افتد. شنیده‌ام که آن در منتهی به پارکینگ در زیرزمین می‌شود، زیرزمینی
 ماشین‌رو.

عجب چیز عجیب و غریبی!

بابا روی صندلی‌اش می‌چرخد تا بتواند با هردویمان صحبت کند: «در جریان
 باشید که این جا فقط یه سری وسایل ضروری از ساکنان قبلی جا مونده که بتونیم تا

فردا و رسیدنِ وانت‌های اثاث‌کشی راحت‌تر سر کنیم.»
مادرم ابرویی بالا می‌اندازد. «منظورت اینه که یه سری اثاث دست‌وپاگیرشون رو
نبردن، درسته کریس؟»

پدر در جواب چشمک و پوزخندی می‌زند. چشم‌هایم را زیر باران ریز می‌کنم و
با خودم فکر می‌کنم که یعنی چه چیزهایی آن‌جا جا مانده‌است. هرچه هست، فقط
امیدوارم چندش آور نباشند. من و مادرم درهای سمت خودمان را باز می‌کنیم و سریع
می‌رویم، پدر هم جونا را از روی صندلی‌اش بغل می‌گیرد. صدای جیغ برادرم جوری بلند
می‌شود که احتمالاً همسایه‌ها فکر می‌کنند با خودمان یک حیوان وحشی آورده‌ایم.
همان‌طور که پدر خیلی آرام در بین قطرات شبنم مانند باران می‌دود، زانوهای چوبی
و گرد رینو به هم می‌خورند. جونا را روی بالاترین پله می‌گذارد و دستی روی موهای
خیسش می‌کشد.

دستش را داخل جیبش می‌کند و دنبال چیزی می‌گردد. «خیلی خب.» امیدوارم
کلیدهای خانه را سریع‌تر در بیاورد، آخر داریم این بیرون یخ می‌زنیم.
مادر دست جونا را شک‌آلود را که رینو را مثل یک غریق نجات بغل گرفته می‌گیرد
و تکرار می‌کند: «خیلی خب!»
«خودشه، کلید!»

خانه جدیدمان خیلی بزرگ است. سه طبقه است و شبیه ساختمان فورت ناکس^۱
بنا شده‌است. انگار مردم شیکاگو به آن می‌گویند ساختمان سنگ خاکستری. دراصل
این فقط یک اسم فانتزی برای توصیف خانه‌ای است که از سیمان ساخته شده‌است.
انگشتم را روی آجرهایش می‌کشم و از سردی‌اش تنم به لرزه می‌افتد.
یادش به خیر، در فلوریدا هیچ خانه‌ای آجری و آن‌قدر خاکستری نبود. خانه‌های
آن‌جا همه رنگی بودند، آبی، سبز و یا حتی زرد.

چشمم به یکی از پنجره‌های طبقه دوم می‌افتد؛ پنجره همان اتاقی که قرار است
برای من باشد. مادرم زمانی که برای پیدا کردن خانه به این‌جا آمده بودیم انتخابش کرد
و حسابی با آب و تاب درباره نقش و نگارش صحبت کرد و از چشم‌اندازش گفت که
چه قدر عاشقش می‌شوم، ولی آن موقع تنها چیزی که به چشمم آمد اتاقی قدیمی با
کف چوبی قلنبه‌شده و رنگ‌ورورفته بود. الان هم تنها چیزی که می‌بینم آجر خاکستری
بی‌قواره و تیره‌رنگ و دریچه‌گشاد و چشم‌مانند یک پنجره است. انگار این خانه با آن
من را نگاه می‌کند و با گوشه‌های تار عنکبوتی و کمد‌های جیرجیرکنش منتظر است
قورتم بدهد.